

اورا دختری آمد و در همه خانه هیچ نبود بدو گفتند چرا از کسی چیزی
 نخواهی تا کار مهمان بسازی گفت ندانسته که سوال بخیلان را کنند و
 خبر غایبانرا دهند اکنون در آن وقت که این مهمان درین برده ظلمت
 مادر بود لطف حق تعالی راتبه معده او همی ساخت اکنون که بهصغراء
 جهان آمد روزی که باز گیرد چون دانست که شب در آمد و دل زنان
 ضعیف باشد نیم شی بگوشه شد و روی بجاك نهاد و گفت الهی چون
 مهمان فرستادی بی واسطه دست بخیلان کار این مهمان بساز هنوز این
 مناجات تمام نکرده بود از سقف خانه درستها زر سرخ باریدن گرفت
 هانق آواز داد و گفت خذْ بِلا حساب و کُلْ بِلا عتاب بستان بی حساب
 و بخور بی عتاب سر از سجده بر آورد و زر بی بازار برد تا برگ خانه سازد
 مردمان گفتند ای صدیق عهد این زر بدین نیکویی از کجاست گفت در
 دار الضرب ملك اکبر زده اند و دست نصرّف قلابان بدو نرسیده است
 نقلست که او بس نمک در چشم می کرد اورا گفتند آخر ترا دینک بکار
 نیست گفت آنخ دل مارا افتاده است از دینک نهانست و کسی گفت
 که چونست کی ترا بی آرام می بینم او با تو نیست و تو با او گفت گر
 بودی با او بودی و لیکن من محوم اندر آنخ اوست و گفت چندین
 گاه می بنداشتم که طرب در محبت حق می کنم و انس با مشاهده وی
 میگیرم اکنون دانستم که انس جز با جنس نباشد گفتند از چیزها چه
 عجبتر گفت دل که خذارا بشناسد بس بیزارزش گفتند مرید کی تمام
 شود گفت حال او در سفر و حضر يك شود و شاهد و غایب يك رنگ
 گردد گفتند بو ترابرا گرسنگی بادید آمد باران افتاد جمله بادیه طعام
 بود گفت این رفقی بوده است اگر بمحل تحقیق رسیده بودی چنان بودی
 که گفت اِنِّی اَظَلُّ عِنْدَ رَبِّی فَهُوَ یُطْعِمُنِی وَ یَسْقِیْنِی وَ عِیْدُ اللّهِ زَاهِدٌ گفتم
 وقتی در نزدیک شبلی در آمدم گفتم ازو برسم از معرفت چون بنشستم

گفت بخراسان چه خبر است از خدای تا آنجا کیست که خدای را می داند
 من گفتم بعراق بنگاه سال طلب کردم نیافتم یکی را که از خدای خبر داذی
 گفت بو علی ثقفی جونست گفتم وفات کرد گفت او فقیه بود اما توحید
 ندانسته بود ابو العباس دامغانی گفت مرا شبلی وصیت کرد که لازم
 ه تنهایی باش و نام خویش از دیوان آن قوم بیرون کن و روی در دیوار
 کن تا وقتی که بیری و گفت جنید از شبلی پرسید که خدایا چگونه یاز
 کنی که صدق یاز کردن او نداری گفت بمجازش چندان یاز کم که یکباری
 او مرا یاز کند جنید از آن سخن از خود بشد شبلی گفت بگذارید که
 برین درگاه گاه نازیانه و گاه خلعتست شبلی را گفتند دنیا برای اشغالست
 ۱۰ و آخرت برآه احوال بس راحت کنی خواهد بود گفت دست از اشغال
 این بدار تا نجات یابی ز احوال آن گفتند ما را خبر گوی از توحید مجرد
 بر زقان حق مفرد گفت و یحک هرکه از توحید خبر دهد بعبارت ملحد
 بود و هرکه اشارت کند بدو ثنوی و هرکه ازو خاموش بود جاهل بود و
 هرکه بندارد که بدو رسید بی حاصل بود و هرکه اشارت کند که نزدیک
 ۱۵ است دور بود و هرکه از خویشتن وجد نماید او گم کرده است و هرچه
 تمیز کند بوهم و آنرا ادراک کند بعقل اندر تمامر معنیها که آن همه بشما
 داده است و بر شما زده است محدث و مصنوعست چون شما گفتند که
 نصوف چیست گفت آنک جنان باشی که در آن روز که نبودی و گفت
نصوف شرکست از بهر آنک نصوف صیانت دلست از غیری و غیر فی
 ۲۰ و گفت فناء ناسوتیست و ظهور لاهوتی و گفت نصوف ضبط حواس و
 مراعات انفاست و گفت صوفی نبود تا وقتی که جمله خلق را عیال خود
 بیند و گفت صوفی آنست که منقطع بود از خلق و متصل بود بمن
 چنانکه موسی علیه السلام که از خلقش منقطع گردانید که وَأَصْطَفَيْنَاكَ
 ۲۴ لِنَفْسِي و بخودش بیوند داد که آن ترانی و این محل تمیز است و گفت

صوفیان اطفالند ذکر کنار اطف حق تعالی و گفت نصوف عصمتست از دیدن کون و گفت نصوف برقی سوزنده است و نصوف نشستن است در حضرت الله تعالی بی غم و گفت حق تعالی وحی کرد بداود علیه السلام کی ذکر ذاکرانرا و بهشت مر مطیعانرا و زیارت مر مسافرانرا و من خاص محبانرا و گفت حبّ دهشتی است در لذتی و حیرتی در نعمت و محبت رسک بردنست بر محبوب که مانند تو اورا دوست دارد و گفت محبت ایثار خیرست کی دوست داری برای آن که دوست داری و گفت هر که محبت دعوی کند و بغیر محبوب چیزی دیگر مشغول شود و بجز حیب چیزی طلبد درست آنست که استهزا می کند بر خدای تعالی و گفت هیبت گزارنده دهاست و محبت گزارنده جانها و شوق گزارنده نفسها و گفت هر که توحید بتزدیک او صورت بیندز هرگز بوی توحید نشنوده است و گفت توحید حجاب موحّد است از جمال احدیت و بکروز کسی را گفت دانی که چرا توحید از تو درست نی آید گفت فی گفت زیرا که اورا بخود طلب می کنی گفت معرفت سه است معرفت خدا و معرفت ۱۵ نفس و معرفت وطن معرفت خدایرا محتاج باشی بقضاء فرایض و معرفت نفسرا محتاج باشی بریاضت و معرفت وطنرا محتاج باشی برضا دادن بقضا و احکام او و گفت چون حق خواهد که بلارا عذاب کند در دل عارفش اندازد ازو سوال کردند که عارف کیست گفت آنک تاب بشه نیارد وقتی دیگر هان سوال کردند گفت عارف آنست که هفت آسمان ۲۰ و زمینرا بیک موی مژه بر دارد گفتند یا شیخ وقتی جین گفتی و اکنون جین می گویی گفت آنگاه ما ما بودیم اکنون ما اوست و گفت عارفرا نشان نبود و محبّرا گله نبود و بندهرا دعوی نبود و نرسندهرا قرار نبود و کس از خدای نتوان گرینخت و از معرفت برسیدند گفت اولش خدا ۲۴ بود و آخرشرا نهایت نبود گفت هیچ کس خدایرا نشناخته است گفتند

چگونه بود این بگفت اگر شناختندی بغیر او مشغول نبودندی و گفت
 عارف آنست که از دنیا ازاری دارد و از آخرت ردایی و از هر دو
مجرد گردد از بهر آنکه هر که از اکوان مجرد گردد بحق منفرد شود
 و گفت عارف بدون حتی بینا و گویا نبود و نفس خود را بدون او
 حافظ نیبند و سخن از غیر او نشنود و گفت وقت عارف چون روزگار
 بهارست رعدی غرّذ و ابر می بارذ و برق می سوزد و باد می وزد و
 شکوفه می شکفتد و مرغان بانگ می کنند حال عارف همچنین است بچشم
 می گریزد و بلب می خندد و بدل می سوزد و بسری بازد و نام دوست
 می گوید و بر در او می گردد و گفت دعوت سه است دعوت علم و
 ۱. دعوت معرفت و دعوت معاینه و گفت دعوت علم یکیست بذات نو
 خود علم ندانی و گفت عبارت زبان علمست و اشارت زبان معرفت و گفت
 علم الیقین آنست که با رسید بر زبان پیغمبران علیهم السلام و عین الیقین
 آنست که خدا با رسانید از نور هدایت باسرار قلوب بی واسطه و حق
 الیقین آنست که بدان راه نیست و گفت همت طلب خداوند است و
 ۲. آنچ دون آنست همت نیست و گفت صاحب همت بهنج مشغول نشود و
 صاحب ارادت مشغول شود و گفت فقیر آنست که بهنج مستغنی نشود
 جز بخدا و برسیدند از فقر گفت درویشانرا چهار صد درجه است کمترین
 آنست که اگر همه دنیا او را باشد و آن نفقه کند و بس در دل او در
 آید که کاشکی قوت بکروزه باز گرفتی فقر او بحقیقت نبود و گفت
 ۳. جمعیت گشت بیکی بصفه فردانیت و گفت شریعت آنست که او را
 برستی و طریقت آنست که او را طای و حقیقت آنست که او را بینی
 و گفت فاضلترین ذکری نسیان ذاکرت در مشاهده مذکور و گفت
 نشستن با خدای بی واسطه سختست و گفت صابر از اهل درگاهست و
 ۴. راضی از اهل بیشگاه و منوّض از اهل البیت و گفت این حدیث مرغیست

در قفس بهر سو که سر بر زند بیرون نتواند شد و گفت زهد غفلتست
 زیرا که دنیا ناجیزست و زهد در ناجیز غفلت بود و برسیدند از زهد
 گفت زهد آن بود که دنیا فراموش کنی و آخرت با یاد نیاری دیگری از
 زهد برسید گفت بهیچ زیرا که آنچه ترا خواهد بود ناچار بتورسد و اگر چه
 از آن می گزیری و آنچه ترا نخواهد بود هرگز بتورسد اگر چه بسی طلب
 و جدّ و جهد نمایی بس تو در چیزی زهد می کنی در آنچه ترا خواهد
 بود یا در آنچه نخواهد بود همچنین از زهد برسیدند گفت دل بگردانیدنست
 بخالق اشیا گفتند استقامت چیست گفت در دنیا قیامت دیدن و گفت
 استقامت آن بود که هر چه فرماید بدان قیام کنی و گفت علامت صادق
 بیرون افکندن حرامست از گوشها و دهان گفتند انس چیست گفت
 آنک ترا از خویش وحشت بود و گفت کسی که انس گیرد بذكر گوی
 بود چون کسی که انس او بذكر بود گفتند تحقیق تواند کرد عارف
 بذآنج اورا می رسد و ظاهری شود گفت چگونه چیزی را تحقیق کند که
 ثابت نبود و چگونه آرام گیرد بچیزی که ظاهر نبود و چگونه نومید
 ۱۵ گردد از چیزی که پنهان نبود که این حدیث باطنی ظاهرست و گفت
 هر اشارت که میکنند خلق بحق همه بر ایشان رد کرده است تا انگاه که
 اشارت کنند از حق بحق و ایشانرا بدان اشارت راه نیست و گفت چون
 بند ظاهر شود در چشم بند آن عبودیه بود و چون صفات حق برو ظاهر
 گردد آن مشاهده بود و گفت لحظه حرمانست و خطر خذلان و اشارت
 ۲۰ هجران و کرامت عذر و خدای مانع از خذاء در نزدیک خدای و این
 جمله مکرست وَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ و گفت در زیر هر
 نعمتی سه مکرست و در زیر هر طاعتی شش مکر و گفت عبودیه بر خاستن
 ارادت نیست در ارادت او و فسخ ارادت و اختیار نیست در اختیار او
 ۲۴ و ترك آرزوهای نیست در رضاء او و گفت انبساط بقول با خدا ترك

ادبست و گفت انس گرفتن مردم از افلاست و حرکت زبان بی ذکر
 خدای وسواس و گفت علامت قربت انقطاعست از همه چیزی جز حق
 و گفت جوانمردی آنست که خلق را چون خویشن خواهی بل که بهتر
 و گفت خدمت حریت دلست و گفت بلندترین منازل رجا حیاست
 و گفت غیرت بشریت اشخاصراست و غیرت الهیت بر وقت که ضایع
 کردند از ما سوی الله و گفت خوف در وصل سختتر از خوف در مکر
 و گفت هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز دری
 از حکمت و عبرت بر دلم گشاده شد و گفت شکر آن بود که نعمت
 نبینی منعمرا بینی و گفت نفسی که بند در موافقت مولی بر آرد فاضلتر و
 ۱۰ بهتر از عبادت جمله عباد از روزگار آدم تا قیامت و گفت هزار سال
 گذشته در هزار سال ناآمنه ترا نقدست درین وقت که هستی بکوش تا
 ترا مغرور نگرداند اشباح یعنی در ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل
 یکیست و گفت که هر که یک ساعت در شب بغفلت بخسبند هزار ساله
 راه آخرت را بس افتند و گفت سهو یک طرفه العین از خدای اهل
 ۱۵ معرفت را شرک بود و گفت آنک محبوب شود بخلق از حق نبود چنانکه
 محبوب شود بحق تعالی از خلق و آنک او را انوار قدس اندر ربوده بود
 نبود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در ربوده بود و گفت
 هر که فانی شود از حق بحق بسبب قیام حق بحق فانی شود از ربوبیت تا
 عبودیت چه رسد هر که بحق تلف بود حق او را خلف بود و گفت جمعی
 ۲۰ بدید آمده اند که حاضر بی آیند بعبادت و بی شوند برسم و ازین نشستن
 و شنودن هیچ زیادت نمی شود مگر بلا حسن دامغانی گویند که شبلی گفت
 ای سر بر تو باد بالله دایم بی باش بالله و از ما سوی الله دست بردار
 قُلِ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ گفتند آسودتر کنی باشیم گفت آن
 ۲۴ وقت که او را هیچ ذاکر نینیم بجز خود یعنی همه من باشم و گفت اگر دانستی

قدر خدای هیچ نترسیدی از غیر خدای و گفت در خواب دو تن را دیدم
 که مرا گفتند ای شبلی هر که جنین و جنین کند او از غافلانست و گفت
 عمریست تا انتظار می کنم که نفسی بر آرم بنهان بود از دلم و دلم آن
 نداند نمی توانم و گفت اگر همه لقمه گردد و در دهان شیر خواره نهند
 مرا بر وی رحم آید که هنوز گرسنه مانده است و گفت اگر همه دنیا مرا
 باشد بجهودی دهم بزرگ مثنی دادم او را بر خود که از من بپذیرد و گفت
 کون را آن قدر نیست که بر دل من بتواند گذشت و چگونه کون بر
 دل کسی بگذرد که مکنون را داند نقلست که روزی در غلبات وجد بود
 مضطرب و متعیر جنید گفت ای شبلی اگر کار خویش با خدا گذاری
 راحت یابی شبلی گفت ای استاذ اگر خدای کار من با من گذارد آنکه
 راحت یابم جنید گفت از شمشیرها شبلی خون فرو می جکد نقلست که
 روزی کسی می گفت یا ربّ گفت تا کی گویی یا ربّ او می گوید عبیدی
 آن بشنو که او می گوید گفت آن می شنوم از آن این می گویم گفت
 اکنون می گوی که معذوری و می گفت آلهی اگر آسمانرا طوق می گردانی
 ۱۵ و زمین را باء بند می کنی و جمله عالم را بخون من نشنه گردانی من از نو بر
 نگردم نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید چشمش تیرگی گرفته بود
 خاکستر خواست و بر سر کرد و چندان بی قراری در وی بدید آمد که
 صفت نتوان کرد گفتند این همه اضطراب چیست گفت از ابلیس رشک
 می آید و آتش غیرت جانم می سوزد که من نشنه اینجا نشسته او چیزی
 ۲۰ از آن خود بکسی دیگر دهد وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِيَّايَوْمِ الدِّينِ آن اضافه است
 لعنت بابلیس نمی توانم دید می خواهم که مرا بود که اگر لعنت است نه
 آخر از آن اوست و نه در اضافه است اوست آن ملعون خود قدر آن چه
 داند چرا عزیزان امت را ارزانی نداشت تا قدم بر تارک عرش نهادندی
 ۲۴ جوهری داند قدر جوهر اگر پادشاه آبیگنه یا بلوری بر دست نهد گوهری

نماید و اگر تره‌فروشی جوهری خاتم سازد و در انگشت کند آبگینه نماید و زمانی بیاسود باز در اضطراب آمد گفتند چه بود گفت دو باز می‌وزد یکی باز لطف و یکی باز قهر بر هر که باز لطف وزد بمقصود رسد و بر هر که باز قهر وزد در حجاب گرفتار آید تا آن باز کرا در باز آید. اگر مرا باز لطف در خواهد یافت این همه ناکامی و سختی بر امید آن بتوانم کشید و اگر باز قهر خواهد در یافت آنج من خواهد رسید این سختی در جنب آن هیچ نخواهد بود بس گفت بر دلم هیچ گران‌تر از آن نیست که يك درم مظلومه دارم و هزار درم بجاء آن بدانم دلم قرار نمی‌گیرد آنگاه گفت مرا طهارت دهید طهارت دادندش تخلیل محاسن فراموش کردند بیادشان داد ابو محمد هروی گوید آن شب بنزد يك شبلی بودم همه شب این بیت می‌گفت

كُلُّ بَيْتٍ أَنْتَ سَاكِنُهُ * غَيْرُ مُعْتَاكِ إِلَيَّ السُّرُجِ
وَجَهْلِكَ الْمَأْمُولُ حُجَّتَنَا * يَوْمَ يَأْتِي النَّاسُ بِالْحُجُجِ

هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را بجراغ محتاج نبود آن روی با جمال تو حجت ما خواهد بود بس خلق جمع آمدند برای نماز جنازه و بآخر بود بدانست که حال چیست گفت عجباً کارا جماعتی مردگان آمده اند تا بر زنده نماز کنند گفتند بگو لا اله الا الله گفت چون غیر او نیست نفی چه کنم گفتند چاره نیست کله بگو گفت سلطان محبت می‌گوید رشوت نپذیرم مگر یکی آواز بر داشت و شهادتش تلقین کرد گفت مرده آمده است تا زنده را بیدار کند آخر چون ساعتی بر آمد گفتند جونی گفت بمحبوب بیوستم و جان بداد بعد از آن بخوابش دیدند با منکر و نکیر چه کردی گفت در آمدند و گفت خذاء نو کیست گفتم خذاء من آنست که شمارا و جمله فرشتگانرا نصب کرد تا بذرم آدم را بجهه کردند و من در بشت بذر بودم و در شما نظاره می‌کردم گفت منکر و نکیر با یکدیگر گفتند که نه تنها جواب خود می‌دهد بل که جواب جمله فرزندان آدم

باز داد بیا تا برویم نقلت از ابو الحسن حصری علیه الرحمة که گفت شبلی را بخواب دیدم گفتم با تو چه رفت گفت مرا حاضر کردند و گفتند چیزی خواهی گفتم بار خدایا اگر بچنت عدم فرود آری عدل نست و اگر اهل وصال گردانی فضل نست بار دیگر بخواب دیدند گفتند خذاء با تو چه کرد گفتم مرا مطالبت نکرد برهان بر دعویها که کردم مگر بیک چیز که روزی گفتم هیچ زبان گاری و حسرت بزرگتر از آن نیست که از بهشت باز مانی و بدوزخ فرو شوی گفتم حق تعالی گفت چه حسرت و زبان گاری بزرگتر از آن که از دیدار من باز گردند و محبوب مانند باری دیگرش بخواب دیدند برسیدند که کیف و جدت سوق الآخرة گفتند بازار آخرت چگونه یافتی گفت بازار است که رونق ندارد درین بازار مگر جگرهای سوخته و دلهاء شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را بازمی بندند و بهیچ التفات نمی کنند رحمة الله علیه

ذکر ابو نصر سراج رحمة الله علیه

۱۵ آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امین زمره کبرا آن نگین حلقه فقرا آن زبده امشاج شیخ وقت ابو نصر سراج رحمة الله علیه امامی بقی بود و یگانه مطلق و متعین و متمکن و اورا طاووس الفقرا گفتندی و صفت و نعت او نه چندان است کی در قلم و بیان آید و یا در عبارت و زبان گنجد و در فنون علم کامل بود و در ریاضت و معاملات شانی عظیم داشت و در حال و قال و شرح دادن بکلمات مشایخ آبتی بود و کتاب لمع او ساخته است و اگر کسی خواهد بنگرد و از آنجا اورا معلوم کند و من نیز کلمه چند بگویم سری و سهل را و بسی مشایخ کبار را دیده بود و از طوس بود ماه رمضان بیغداد بود و در مسجد شونیزیه خلوت خانه ۲۴ بدو دادند و امامت درویشان بدو مسلم داشتند تا عید جمع اصحابرا

امامت کرد و اندر تراویج پنج بار قرآن ختم کرد هر شب خادم فرصی بدر خلوت خانه او بردی و بدو داذی تا روز عید شد و او برفت خادم نگاه کرد آن فرصکها بر جای بود نقلست که شی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند و در معرفت سخن می رفت و آتش در آتش دان می سوخت شیخ را حالتی در آمد و روه بر آن آتش نهاد خذایرا سجد آورد مریدان که آن حال مشاهده کردند جمله از بیم بگریختند چون روز دیگر باز آمدند گفتند شیخ سوخته باشد شیخ را دیدند در محراب نشسته روی او چون ماه می نافت گفتند شیخا این چه حالتست که ما جنان دانستیم که جمله روی تو سوخته باشد گفت آری کسی که برین درگاه آب روی خود ریخته بود آتش روی او نتواند سوخت و گفت عشق آتش است در سینه و دل عاشقان مشتعل گردد و هر چه ما دون الله است همه را بسوزاند و خاکستری کند از این سالم شنویم که گفت نیت بخداست و از خداست و براء خداست و آفاتی که در نماز افتد از نیت افتد و اگر چه بسیار بود آنها موازنه نتوان کرد با نیتی که خذارا بود و بخدای ۱۵ بود و سخن اوست که گفت مردمان در ادب بر سه قسمند یکی بر اهل دنیا که ادب بتزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علم و رسم و اسماء ملوک و اشعار عربست و دیگر اهل دین که ادب بتزدیک ایشان تادیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که بتزدیک ایشان ادب طهارت دل و مراعات سر و وفاء ۲۰ عهد و نگاه داشتن وقتست و کم نگرستن بخاطر هاء براگنه و نیکوکرداری در محل طلب و وقت حضور و مقام فریست نقلست که گفت هر جنازه که بر پیش خاک من بگذرانند مغفرت بود تا در طوس هر جنازه که آرند نخست در پیش خاک او بر آرند بحکم این اشارت و آنگاه ببرند قدس ۲۴ الله سره العزیز ورحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو العباس قصاب رحمة الله علیه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن
 قطب اصحاب شیخ وقت ابو العباس قصاب رحمة الله علیه شیخ عالم و
 محترم مشایخ بود و صدیق وقت بود و در فتوت و مروّت باذشاه و در
 آفات عیوب نفس دین انجوبه بود و در ریاضت و کرامت و فراست
 و معرفت شانی عظیم داشت او را عامل مملکت گفته اند و پیر و سلطان
 عهد بود و شیخ میهن را گفت که اشارت و عبارت نصیب نست نقلست که
 شیخ ابو سعید را گفت اگر ترا برسند که خدای تعالی شناسی مگو که شناسم که
 آن شرکست و مگو که نشناسم که آن کفرست ولیکن جنین گوی که عَرَفْنَا الله
 ۱۰ ذَانَهُ بِفَضْلِهِ یعنی خدای تعالی ما را آشناء ذات خود گرداناد بفضل خویش
 و گفت اگر خواهد و اگر نه با خدای خوی می باید کرد و اگر نه در رنج
 باشد و گفت اگر با تو خیر خواهد علم را در جوارح تو نگاه دارد و اندامها
 تو بیک بیک از تو بستاند و با خویشتن گیرد و نیستی تو بتو نماید تا
 نیستی تو هستی او آشکارا شود بصفات خویش در خلق نگری خلق را
 ۱۵ چون گوی بینی در میدان قدرت بس گردانیدن گوی را خداوند گوی را
 بود و گفت هر کسی از وی آزادی طلبند و من ازو بندگی که بند او در
 بند او سلامت بود و آزاد در معرض هلاکت و گفت فرق میان من
 و شما بیک چیز بیش نیست و آن آنست که شما فرا ما گوید و ما فرا
 او گویم شما از ما شنوید و ما ازو شنویم و شما ما را ببیند و ما او را بینیم
 ۲۰ و الا ما نیز چون شما مردمیم و گفت پیران آینه تو اند جنان بینی ایشانرا
 که تویی و گفت مریدی اگر بیک خدمت درویش قیام نماید آن ویرا
 بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی و اگر بیک لقمه از طعام کم خورد
 وی را بهتر از آن که همه شب نماز کند و گفت بسیار چیزها را دوست
 ۲۵ داریم که بیک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آمدندی هر کسی بچیزی

و بجای بایستی و مرا بسای نبایستی و هر کسی را منی بایستی و مرا من نبایستی مرا بایستی که من نباشم و گفت طاعت و معصیت من در دو چیز بسته اند چون بخورم مایه همه معصیت در خود پیام و چون دست باز کشم اصل همه طاعت از خود پیام و وقتی علم ظاهر را یاد کرد و گفت آن جوهریست که دعوت صد و بیست و اند هزار بیغامبر در آن نهاده اند اگر از آن جوهر ذره بدید آید از برده توحید زود از هستی خویش این همه در فنا رود و گفت نه معرفتست و نه بصیرت و نه نور و نه ظلمت نه فنا آن هستی هستست. و گفت مصطفی نه مرده است نصیب چشم تو از مصطفی مرده است و گفت پادشاه عالم را بندگانی اند که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده اند و سرای آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته و ایشان با خداوند قرار گرفته گویند ما را خود این نه بس که رقم عبودیه از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند که ما چیزی دیگر طلبیم و گفت خنک آن بنده که او را با او نمودند و گفت جوانمردان راحت خلقند نه وحشت خلق که ایشانرا صحبت با خذاء بود از خلق و از خذاء بخلق نگرند و گفت صحبت نیکان و بقعهای گرای بندها بخذاء نزدیک نکند بنده بخدای خذاء نزدیک کند صحبت با آن دار که باطن و ظاهر بصحبت او روشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار از فرزند آدم یکی را هر دارد براء خویش و گفت دنیا گنده است و گنده تر از دنیا دلیست که خذاء تعالی آن دل بعشق دنیا مبتلا گردانیده است و گفت که طمع کردن ۲۰ ناجوانمردیست و منع کردن ناجوانمردی و گفت هر چند که خلق بخالق نزدیکترست نزدیک خلق عاجزترست و گفت همه اسیر وقتند و وقت اوست و همه اسیر خاطر اند و خاطر اوست و گفت دعوت صد و بیست و اند هزار بیغامبر علیهم السلام همه حقیقت لیکن صفت خلقتست چون ۲۴ حقیقت نشان کند نه حق ماند و نه باطل و گفت من و تو بود اشارت

باشد و عبارت و چون من و نو بر خاست نه اشارت ماند و نه عبارت
 و گفت اگر ترا ازو آگهی بودی نیارستی گفت که ازو آگهی است
 و گفت شب و روز بیست چهار ساعت هیچ ساعتی نیست تا او را بر
 تو آمدنی نیست و گفت امر خویش بر تو نگاه دارد دست برده و اگر
 ندارد آدم باید با همه فرزندانش تا با تو بگریند و گفت اگر کسی بودی
 که خدا را طلب کردی جز خدای خدای دو بودی و گفت خدای را خدای
 جویند خدای را خدای باید خدای را دانسد و گفت اگر خدای یک
 ذره بعرش نزدیکتر بودی از آنک بتری خدا را نشایستی و گفت من با
 اهل سعادت برسول صحبت کنم و با اهل شقاوت بخدا و گفت از شما در
 ۱۰ نخواهم ادب بیپوده ماذری بود که از فرزند شیرخواره ادب در خواهد
 از شما ادب آن در خواهد که با شما بنصیب خویش زندگانی کند و گفت
 ابلیس کشته خداوندست جوانمردی نبود کشته خداوند خویشرا سنگ
 انداختن و گفت فردا حساب قیامت کند در دست من کند بیند که
 حکم همرا در پیش کنم و ابلیس را مقام سازم ولیکن نکند و گفت هرگز
 ۱۵ کس مرا ندیده است و هر که مرا بیند از من صفت خویش بیند و گفت
 یک سجده که بر من براند بهستی خویش و نیستی من بر من گرایتر از
 هر چه آفریند و آفریند و گفت من فخر آدم و قره العین مصطفی ام آدم
 فخر کند که گویند این ذریت منست بیغامبر را چشم روشن گردد که گویند
 این از امت منست و گفت و طاء من بزرگست ازو باز نگردم تا از آدم
 ۲۰ تا محمد در تحت و طای من نیارد این آن معنیست که شیخ بایزید گفته
 است لِوَأَيِّ أَعْظَمُ مِنْ لِيَاءِ مُحَمَّدٍ و شرح این در پیش داده ام ازو
 برسیندند که زهد چیست گفت بر لب دریا غیب ایستاده بونم بیل در
 دست یک بیل فرو بردم از عرش تا ثری بدان یک بیل بر آوردم
 ۲۴ چنانک دوم بیل را هیچ نمانه بود و این کمترین درجه زهدست یعنی هر چه

صورت بود در قدم اول از بیستم بر خاست و گفت حق تعالی قوی را
 بهشت فرو آورد و قوی را بدوزخ بس مهار بهشت و دوزخ بگیرد و در
 دریا غیب اندازد و گفت آنجا که خذاء بود روح بود و بس و گفت
 اهل بهشت بهشت فرود آید و اهل دوزخ بدوزخ بس جای جوانمردان
 کجا بود که او را جای نبود نه در دنیا و نه در آخرت نقلست که یکی
 قیامت بخواب دید و شیخ را طلب می کرد در جمله عرصات شیخ را حج جای
 نیافت دیگر روز پیامد و شیخ را آن خواب بگفت شیخ گفت آنگاه چنین
 خوابت را رایگان نگویند چون ما نبودیم اصلاً ما را جون باز توان یافت
 و أعوذ بالله از آنک ما را فردا باز توان یافت نقلست که یکی بنزد یکی
 ۱۰ او آمد و گفت یا شیخ می خواهم که حج روم گفت مادر و بدر داری
 گفت دارم گفت برو رضاء ایشان نگاه دار برفت و بار دیگر باز آمد
 و گفت اندیشه حج سخت شد گفت دوست بدر قدم درین راه بصدق
 نهاده اگر بصدق نهاده بودیش نامه از کوفه باز رسیدی نقلست که یک
 روز در خلوت بود مؤذن گفت قَدْ قَامَتِ الصَّلَاةُ گفت جون سختست
 ۱۵ از صدر و از درگاه می باید آمد بر خاست و عزم نماز کرد نقلست که
 کسی ازو برسید که شیخا کرامت تو چیست گفت من کرامات نمی دانم اما
 آن می دانم که در ابتدا هر روز گوسفندی بکشتمی و تا شب بر سر نهاده
 می گردانیدی در جمله شهر تا نسوی سوذ کردی یا نه امروز جنان می
 بینم که مردان عالم بر می خیزند و از مشرق تا مغرب زیارت ما بای افزار
 ۲۰ در با می کنند چه کرامت خواهید زیادت ازین رحمة الله علیه والله
 اعلم بالصواب

ذکر شیخ ابو علی دقاق رحمة الله علیه

آن استاذ علم و بیان آن بنیاد کشف و عیان آن گم شده عشق و مودت
 ۲۴ آن سوخته شوق و محبت آن مخلص درد و اشتیاق شیخ وقت ابو علی دقاق

رحمة الله عليه و قدس الله سره العزيز امام وقت بود و شیخ عهد و سلطان
 طریقت و پادشاه حقیقت و زبان حق بود در احادیث و تفسیر و بیان
 و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عظیم داشت و در ریاضت و کرامت آیتی
 بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعین مرید نصرابادی بود
 و بسی مشایخ کبار را دینه بود و خدمت کرده بزرگان گفته اند در هر
 عهدی نوحه گری بوده است و نوحه گر آن وقت بو علی دقاقست آن درد
 و شوق و سوز و ذوق که او را بوده است کسرا نشان ندهند و هرگز در
 عمر خویش بشت باز ننهاده بود و ابتدا در مرو بود که واقعه بدو فرود
 آمد جنانک یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس را دیدم که خاک بر
 سر می کرد گفتم ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که هفتصد هزار
 سالست تا منتظر آن بودم و در آرزوی آن می سوختم در بر بسرا آرد فروشی
 انداختند شیخ بو علی فارمندی با کمال عظمت خویش می گوید مرا هیچ حجت
 فردا نخواهد بود الا آنک گویم هم نام بو علی دقاقم و استاذ بو علی می گوید
 درخت خودروست که کسی او را نبرورده باشد برگ بیارد و لیکن بار
 نیارد و اگر برگ بیارد بی مزه آرد مرد نیز همچنین باشد چون او را استاذ
 نبوده باشد ازو هیچ چیز نیاید بس گفت من این طریق از نصرابادی
 گرفتم و او از شبلی و او از جنید و او از سری و او از داود و او از
 معروف و او از تابعین و گفت هرگز نزدیک استاذ ابو القاسم نصرابادی
 نرفتم تا غسل نکردم و بابتدا که او را در مرو مجلسی نهادند بسبب آن
 بود که بو علی شنوی پیری بود بشکوه گفت ما را ازین سخن نفسی زن
 استاذ گفت ما را آن نیست گفت روا باشد که ما نیاز خویش بتو دهیم
 ترا بر نیاز ما سخن گشاده گردد استاذ سخن گفت تا از آنجا کار را در
 بیوست نقلست که بعد از آن که سالها غایب بود سفر حجاز و سفرهای
 دیگر کرده بود و ریاضتها کشیده روزی برهنه بری رسید و بخانقاه عبد
 الله عمر رضی الله عنهما فرود آمد کسی او را باز شناخت و گفت استاذست

بس خلق برو زحمت کردند بزرگان گرد آمدند تا درس گوید و مناظره کند گفت این خود صورت نهند و لکن این شاء الله که سخن چند گفته شود بس منبر نهادند و هنوز حکایت مجلس او کنند که آن روز چون بر منبر شد اشارت بجانب راست کرد و گفت **اللَّهُ أَكْبَرُ** بس روی بمقابله کرد و گفت **رَضْوَانٌ مِّنَ اللَّهِ أَكْبَرُ** بس اشارت بجانب چپ کرد و گفت **وَاللَّهُ خَيْرٌ وَأَبْقَى** خلق بیکبار بهم بر آمدند و غریب بر خاست تا چندین جنازه بر گرفتند استاد در میان آن مشغلهها از منبر فرو آمدن بود بعد از آن اورا طلب کردند نیافتند بشهر مرو رفت تا آنگاه بنشاپور افتاد درویشی گفت روزی بمجلس او در آمدم بیت آنک بیرسم از متوکلان ۱۰ و او دستاری طبری بر سر داشت دلم بدان میل کرد گفتم ایها الاستاذ توکل چه باشد گفت آنک طمع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار در من انداخت و گفت وقتی بیمار بودم مرا آرزوی نشاپور بگرفت بخواب دیدم که قایلی گفت که تو ازین شهر نتوانی رفت که جماعتی از بریان را سخن تو خوش آمده است و بمجلس تو هر روز حاضر باشند تو از بهر ۱۵ ایشان باز داشته درین شهر نقلست که در میان مردمان چون چیزی افتادی که دل مردمان بدان مشغول شدی استاذ گفתי این از غیرت حفتست و خواهد که آنج ی روز نروذ نقلست که یک روز بر سر منبر ملامت آدی می کرد که چه سوزست که حسود و مُعْجِب و متکبر و آنج بدین ماند سابی گفت با این همه صفات ذمیه که آدی دارد اما جاء ۲۰ دوستی دارد استاذ گفت از خدای بترسید که می گویند **يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ** نقلست که روزی بر سر منبر می گفت **خدا و خدا و خدا** کسی گفت خواججه خدا چه بود گفت نمی دانم گفت چون نمی دانی چرا می گویی گفت این نگویم چه کنم نقلست که درویشی در مجلس او بر خاست گفت درویشم و سه روزست تا چیزی نخورده ام و جماعتی از مشایخ حاضر بودند او ۲۵ بانگ برو زد که دروغ می گویی که نفر سر بادشاهست و بادشاه سر

خویش بجای نهند که او با کسی گویند و عرضه کند بعرو و بزید نقلست که
 مردی فقّاعی بود بر در خانقاه استاذه بوقت سفره پیامدی و چیزی از آن
 فقّاع بیاوردی و بر سفره نشستی و فقّاع بصوفیان داذی و چون سیر
 بخوردندی آنج فاضل آمدی ببردی روزی بر لفظ استاذ برفت که این
 جوانمرد وقتی صافی دارد شبانه استاذ بخوابش دید گفت جاء بالا دینم
 جمله ارکان دین و دنیا جمع شد و میان من و ایشان بالای بودی و من
 بدان بالا باز شدم مانعی بیشم آمد تا هر چند خواستم که بر آنجا روم
 نتوانستم شد ناگاه فقّاعی پیامدی و مرا گفتی بو علی دست من ده که
 درین راه شیران بس رو باهاند بس دیگر روز استاذ بر منبر بود فقّاعی
 ۱۰ از در در آمد استاذ گفت او را راه دهید که اگر او دوش دستگیر
 ما نبودی ما از باز ماندگان بودیم فقّاعی گفت ای استاذ هر شب ما آنجا
 آییم بیک شب که تو آمدی ما را غمزی کردی نقلست که روزی یکی در
 آمد که از جاء دور آمد ام نزدیک تو ای استاذ گفت این حدیث بقطع
 مسافت نیست از نفس خویش گاهی فراتر نه که همه مقصودها ترا بحاصلست
 ۱۵ نقلست که یکی در آمد و شکایت کرد از دست شیطان استاذ گفت
 درخت از میان بر کن تا کجشک بر آن نشیند که تا آشیان دیو درو
 بود مرغان شیطان بروی نشینند نقلست که بازرگانی بود خشکو نام مگر
 رنجور شد شیخ بعیادت او آمد گفت ای فلان چه افتاده است گفت
 نیم شبی بر خاستم تا وضو سازم و نماز شب کنم تا بی در بستم افتاد و
 ۲۰ دردی سخت بدید آمد و تب در بیوست استاذ گفت ترا با فضول چه
 کار تا نماز شب کنی تا لاجرم بدرد بشت مبتلا گردی ترا مردار دنیا از
 خود دور باید کرد کسی که سرش درد کند او را طلایی بر بای نهند
 هرگز به نشود و چون دست نجس بود او آستین شویند هرگز باک نگرند
 نقلست که بیک روز بخانه مریدی شد و آن مرد دیرگاه بود تا در انتظار
 ۲۵ او بود چون شیخ در آمد گفت ای شیخ بیک سخن بگویم گفت بگوی گفت

گئی خواهی رفت گفت ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی
 نقلست که روزی صوفی در پیش استاد نشسته بود عطسه داد گفت
 بِرَحْمَتِكَ رَبُّكَ صوفی در حال بای افزار در باء کردن گرفت بر عزم رفتن
 گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ بر ما برحمت گشاده شد کاری
 که بایست بر آمد چه خواهد بود بیش ازین نگفت و برقت نقلست که
 روزی استاد نشسته بود و مرقعی نو زیبا در پوشید و در عهد شیخ ابو
 الحسن برنودی یکی بود از عقلاء مجانبین از در خانقاه در آمد بوستانی
 کهنه آلوده پوشید استاد بطیبت می گفت و در مرقع خویش می نگریست
 که بو الحسن بچند خریدار این بوستین شیخ نعره زد و گفت بو علی رعناپی
 ۱۰ مکن که این بوستین بیه دنیای خریدار ام و بیه بهشت باز نفروشم استاد
 سر در پیش افکند و زار بگریست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ
 کس طبیعت نکرد نقلست که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه در
 آمد که گوشه با من بردازید تا بپریم او را خانه برداختیم در آنجا شد و
 چشم در گوشه گذاشت و می گفت الله الله و من بنهان گوش می داشتم
 ۱۵ گفت ای بو علی مرا مبشول برفتم و باز آمدم او همان می گفت تا جان
 بداد کسی بطلب غسل و کرباس فرستادیم تا نگاه کردیم او را هیچ جای
 ندیدیم حیران فرو ماندیم گفتم این کسرا بمن نمودی خداوندان بزندگی
 بدیدمش و بردگی نابدید شد او کجا شد هاتنی آواز داد که چه جویی
 کسی را که ملك الموت جست نیافت حور و قصور جستند نیافتند گفتم
 ۲۰ خداوندان او کجا رفت آواز آمد فی مقعد صدق عند ملک مقتدر استاد
 گفت وقتی بپریم دیدم در مسجدی خراب خون می گریست جانک زمین
 مسجد رنگ گرفته بود گفتم ای پیر با خویشتن رفتی بکن ترا چه افتاده
 است گفت ای جوانمرد طاقم برسید در آرزوی لقاء او و گفت خداوندی
 بر بند خود خشم گرفت شفیعان فرا کرد تا او را عفو کرد و بند همچنان
 ۲۵ می گریست شفیع گفت اکنون این گریستن بر چیست او ترا عفو کرد

خداوند گفت او رضاه من می جویند و او را اندر آن راه نیست بدان
 همی گریذ نقلست که یک روز جوانی از در خانقاه در آمد و بنشست
 گفت اگر کسی را اندیشه معصیتی بخاطر در آید طهارت را هیچ زیان دارد
 استاذ بگریست گفت سوال این جوان در جواب بگویند زین الاسلام
 گفت مرا خاطری در آمد لکن از استاذ شرم داشتم که بگویم که طهارت
 ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند نقلست که گفت درد چشم
 بدید آمد جنانک از درد مدتی بی قرار شدم و خواب نیامد ناگاه لحظه
 در خواب شدم آوازی شنوادم که اَلَيْسَ اللهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ بس بیدار شدم
 دردم برفت و دیگر هرگز درد چشم نبود یک روز استاذ بو سعید خرگوشی
 ۱۰ و استاذ بو علی را از حمام باز آورده بودند و هر دو بیمار بودند استاذ
 بو علی بندهو گفت چه بود اگر همچنین هر دو سلامت نشسته باشیم نا
 وقت نماز در آید و بتعجب بماندم که چندین بار طهارت می باید کرد و
 ایشان هر دورا یک علت بود بو سعید دهان بر گوش استاذ نهاد و گفت
 راست بدان ماند که ستیزه همی کند لیکن هرج ازو بود خوش بود
 ۱۵ نقلست که گفت وقتی در بیابانی بانزده شبانروز گم شدم چون راه باز
 یافتم لشکری دیدم که مرا شربتی آب داد زیان گاری آن شربت آب می
 سالست که هنوز در دل من مانده است نقلست که بعضی را از مریدان
 که سخت تر بودند ایشانرا در زمستان بآب سرد غسل فرمودی و بعضی را
 که نازکتر بودند با ایشان رفیق کردی و گفتم با هر کسی کار بقدر
 ۲۰ وسع او توان کرد و گفتم کسی که بقالی خواهد کرد او را بخروار ایشان
 باید اما اگر جامه خواهد شست او را ده سنیر ایشان تمام بود یعنی علم آن
 قدر تمام است که بدان کار کنی اما اگر براه فروختن آموزی هرگز
 کار بر نیاید که مقصود از علم عملست و نواضع جنانک نقلست که
 روزی بمر و بدعوتش خواندند در راه که می رفت از خانه ناله پیرزنی
 ۲۵ می آمد که می گفت بار خدایا مرا چنین گرسنه بگذاشته و چندین طفل

بر من گاشته آخر این چه چیزست که تو با من می کنی شیخ بر گذشت
و چون بدعوت رسید فرمود تا طبیبی بیاراستند خداوند دعوت شادمان
شد که امروز شیخ زله خواهد کرد تا بخانه برزد و او را نه خانه بود و نه
اهل چون بیاراستند برخاست و بر سر نهاد و بر در سراء آن بیرون
نهاد و ببرد و بدیشان داد بین تا این چه شکستن و نیاز بوده باشد
و يك روزی گفته است اگر فردا مرا بدوزخ فرستند کفّارم سرزنش
کنند که ای شیخ چه فرفت میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر
ما روز با زاری بوده باشد و لیکن سنت خدا اینست

فَلَمَّا أَضَاءَ الصُّبْحُ فَرَّقَ بَيْنَنَا ۖ وَأَيُّ نَعِيمٍ لَا بُكْدَرُهُ الدَّهْرُ

۱. عجب اینست با سخنی چنین هم او می گوید که بدانی که روز قیامت قدمی
وراء من خواهد بود از هر چه کرده ام روی بگردانی اما شاید که در
آن وقت که این گفته باشد او را با او داده باشند تا همه محو محض
عبودیه بود و درین وقت او را از میان بر داشته باشند و بر زبان او
سخن می راند تا محو محض ربوبیت بوده باشد چنانک نقلست که يك روز
۱۵ عید بمصلی خلقی انبوه حاضر بودند او را خوش آمد گفت بعزت تو اگر
ما خبر باشد که از ایشان کسی بیش از من ترا بیند بر فوری هیچ
توقعی جان از من بر آید و دیگر شاید کجور آنجا زمان نباشد از بیس
و از بس دیدن نباشد شرح این سخن درازست آیس عِنْدَ اللَّهِ صَبَاحٌ وَلَا
مَسَاءٌ و او را کلماتی عالیت و گفت نگر تا از پیر او با هیچ آفریده
۲۰ خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی کو تو آن نوی و تو آن خود
نیستی ترا خداوندی است شغل خویش بدو باز گذار تا خود خصمی ملک
خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز بر آمده
و گفت هر که جان خود را جاروب در معشوق نمی کند او عاشق نیست
۲۴ و گفت هر کرا بدون حق انس باشد در حال خود ضعیف باشد و هر که

جز از وی گویند در مقال خود کاذب باشد و گفت هرکه نیت مخالفت
 بپیر کند بر طریقت بنماید و علاقه ایشان برین گردد هر چند در يك
 بقعه باشند و هرکه صحبت پیری کند آنگاه بدل اعتراض کند عهد صحبت
 بشکست و توبه بر وی واجب شد بآنک گفته اند عقوق استاذرا توبه
 نباشد و گفت ترك ادب درختی است که رانیدن بار آرد هرکه بی ادبی
 کند بر بساط پادشاهان بدرگاه فرستند و هرکه بی ادبی کند بر درگاه
 باستوربانی فرستند و گفت هرکه با او صحبت کند بی ادب جاهل او او را
 بکشتن سبازد زود و گفت هرکرا ایستادگی نبود با خذاء در بدایت نتواند
 نشست با او در نهایت و در نهایت ایستادگی از راه مجاهده نشستی
 ۱۰ دست دهد از راه مشاهده و گفت خدمت که بود بر درگاه بود بر بساط
 مشاهده مشاهده بود بنعت هیبت بعد از آن فسردگی بود از استیلاء قربت
 بعد از آن فنا بود از خود در نمای غیبت و از بهر اینست که احوال
 مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون بازی گردد و او را در ظاهر ایشان بر
 قرار نمی ماند و گفت چون مرید مجرد بود در بدایت از همتی و در
 ۱۵ نهایت از همتی او معطل بود و هم آنست که مشغول گرداند ظاهر او را
 بعبادت و همت آن است که جمع گرداند باطن او را براقبت و گفت
 شادی طلب تمامتر از شادی وجدان از بهر آن که شادی وجدانرا خطر
 زوالست و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعننسب و نه
 از جهد و لیکن طینت است کما قال الله تعالی بِجِبْهَتِهِمْ وَيُجِيبُونَهُ كَقَبْ
 ۲۰ ایشانرا دوست داریم و ایشان مارا دوست دارند و در میان ذکر طاعت
 و عبادت نکرد و محبت مجرد یاد کرد از علت و گفت مصیبت ما امروز
 بیش از مصیبت اهل دوزخ خواهد بود فردا از بهر آنک اهل دوزخ را
 فردا ثواب فوت خواهد شد و مارا امروز بنقد وقت مشاهده خدمت
 ۲۴ حق فوت می شود و تو فرقی می کن میان این دو مصیبت و گفت هرکه

ترك حرام کند از دوزخ نجات یابد و هرکه ترك شبهت کند بی‌هشت رسد و هرکه ترك زیادتی کند بخدای رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بردی هرکه درین حدیث رسید از پنجا خلاص نتواند یافت بردی و گفت آن آرایش که گاه گاه مردم در آید بی سببی از اطلاع حق بود که منجلی شود روحرا و گفت اگر بند مطیع خداوند بود در جمله عمر مگر نفسی و او را در حظیره قدس فرود آرند چون حسرات آن نفس برو کشف کنند آن بهشت بر وی دوزخ گردد و اگر در جمله عمر طاعت نجشینه بود مگر نفسی اگر او را در دوزخ کند و کشف گردانند برو این يك نفس آتش فرو میرد و دوزخ برو بهشت شود و گفت هرکه حاضر است اگر سر خویش اختیار کند بدان مطالبت کند و اگر غایبست که اختیار کند نبرسد و گفت اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیمارزد اظهار رحمت بود و همه کس بیش نرسد و گفت غربت آن نیست که برادران یوسف را بدری چند بفروختند غریب آن مدبرست که آخرترا بدنیا فروشد و گفت باید که هرکه این آیت بشنود وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قَاتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ الایه بجان در باختن بخیلی نکند و گفت وَإِيَّاكَ نَعْبُدُ ترا نگاه داشتن شریعت است وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ امر بحقیقت است و گفت چون حق تعالی تنهای شما را بخزین است بی‌هشت بدیگری مفروشید که بیع درست نباشد و اگر باشد سود نکند و گفت سه رتبت است سوال و دعا و ثنا سوال آنرا که دنیا خواهد دعا آنرا که عقی خواهد ثناء آنرا که موی خواهد و گفت مراتب سخاوت سه قسمست سخاوت و جود و ایثار هرکه حقرا بر نفس خود برگزیند صاحب سخاوت است و هرکه حقرا بر دل خود برگزیند صاحب جودست و هرکه حقرا بر جان خود برگزیند صاحب ایثار است و گفت هرکه از حق خاموش گردد دیوی بود گنگ و گفت بر شما باز که حذر کنید از صحبت سلاطین که ایشانرا رای

جون رای کوزکان بود و صوت جون صوت شیران و گت شیوه
 سلاطین آنست که ازیشان صبر نیست و با ایشان طاقت نیست و گت
 معنی وَلَا تُحْمِلُنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ بناه خواست از فراق و گت تواضع
 توانگران درویشانرا دیانتست و تواضع درویشان توانگرانرا خیانت
 و گت اگر ملایکه طالب علمرا پر بگسترانند آنک طالب معلوم بود خود
 چگونه بود و گت اگر طلب علم فریضه است طلب معلوم فریضه تر
 و گت مرید آنست که در عمر خویش نخسبد و مردان که يك ساعت
 نخسبند و بیغامبر چنین بود علیه السلام جون از معراج باز آمد هرگز
 دیگر نخفت زیرا که همه دل شده بود و گت ابرهیم علیه السلام اسماعیلرا
 ۱۰ گت ای بسر در خواب دیدم که ترا قربان هی باید کرد گت ای بدر
 اگر نخفتی آن خواب ندیدی و گت دیدار در دنیا باسرار بود و در
 آخرت بابصار و گت ارادت و همت امانت حق است بیش ارباب
 بدایات و اصحاب نهایت ارباب بدایت بارادت طاعت مجاهد توانند کرد
 و اصحاب نهایت بهمت بمکاشفه و مشاهده توانند رسید و همت چون
 ۱۵ کیمیاست طالب مالرا و همت قرار است بی آرام که هرگز ساکن نشود
 نه در دنیا و نه در آخرت و گت جهد توانگران بمالست و جهد
 درویشان بجان و گت صحبت کردن با اژدها آسان تر که با درویشی که
 همه بخیلست و گت بزرگترین همه چیزها نشستن بر بساط فقر است و
 ترك گرفتن آفاق بکلی چنانکه اورا نه معلومی بود نه جایی نه مالی نه چیزی
 ۲۰ گفتند هرکس که بدین صفت بود اورا هیچ ثواب بود گت آنچه مردمان
 می پوشند او می پوشد و آنچه میخورند او میخورد ولیکن بستر از ایشان جدا بود
 و گت وقت نو آنست که آنجائی اگر وقت نو دنیاست بدنیائی و اگر عقباست
 بعقبائی و اگر شاد است در شادئی و اگر اندوهست در اندوهی و گت
 ۲۴ چنانکه ترا از شکم مادر بیرون آورد از میان نجاست و شیر پاک خالص

غذای تو گردانید و ترا پیاکی پرورش داد همچنان از دنیا بیرون بردت
از میان گناه و معاصی و شراب رحمت و مغفرت و عزت چشاند و پاک
گرداند و در بهشت فرود آرد پاک از همه آفتی و گفت خدای تعالی
عاصیانرا دوست میدارد خطاب میکند سید المرسلین را صلوات الله وسلامه
عليه که نماز شب کن تا مقام شفاعت یابی بنیتی که مادران شب دایه‌را
بیدار کنند تا شیر بفرزند دهند گفتند فتوت چیست گفت حرکت کردن
از برای دیگران و از پیغمبر بود عليه السلام که فردا همه خواهند گفت
نفسی نفسی او خواهد گفت أمتی أمتی و گفت جمع اثباتیست بی نفی و
تفرقه نفی بست بی اثبات و تفرقه آن بود که بتو منسوب بود و جمع
آنکه از تو برده باشد و گفت ففر عطاءى حقست هر که بحق آن قیام نکند
بسبب آنکه از او شکایت کند آن سبب عقوبت او گردد و گفت اگر توبه
از بیم دوزخ یا امید بهشت میکنی بی هتتی است توبه بر آن کن خذایت
دوست دارد إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ و گفت توکل صفت انبیا بود و تسلیم
صفت ابراهیم و تفویض صفت پیغمبر ما صلى الله عليه وسلم صاحب توکل
۱۵ بوعده آرام گیرد و صاحب تسلیم بعلم و صاحب تفویض بحکم و توکل
بدایت باشد و تسلیم وسط و تفویض نهایت و گفت صاحب معرفت باش
بخدای تا همیشه شاد باشی و گفت عالم را روا نبود که خبر دهد مگر آنچه
خوانده باشد و عارف را روا نبود که خبر دهد مگر یافته باشد و گفت
چنانکه ربوبیت از حقى زایل نشود باید که عبودیت که صفت بند است
۲۰ از بند زایل نشود و گفت اول مقام بند علم است بخدای و غایتش معرفت
خدای و فایده آن مشاهده است و بند باز نه بایستند از معصیت مگر
بتهدید و وعید بانواع عقاب و آزاد آنست که او را از کرم کشف چیزی
کند بسند بود او را از زجر و نهی و گفت عقل را دلالت و حکمت را
۲۴ اشارت و معرفت را شهادت و گفت توحید نظر کردنست در اشیا بعین

عدم و گفت بصفای عبادت نتوان رسید الا بچهار چیز اول معرفت
 خدای دوم معرفت نفس سیوم معرفت موت چهارم معرفت ما بعد الموت
 هرکه خدای را بشناخت بحق او پیام کرد بصدق و اخلاص و صفا و
 عبودیت و هرکه نفس را بشناخت بشریعت و حقیقت روی بمخالفت او
 ۵ نهاد و مخالفت او طاعتست مدام و هرکه موت را بشناخت شایستگی آن
 ساخته گردانید و آمدن آنرا مستعد شد و هرکه ما بعد الموت بشناخت
 از وعد و وعید در خوف و رجا همانند فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ
الْمُحْسِنُونَ و گفت نقد در فعلست تا صفت و فکرت در صفت تا موصوف
 و عبارت نقد است باشارت و فکرت آنست که اشارت و عبارت بدو
 ۱۰ نرسد و گفت ما دام که بنده صاحب توحید است حال او نیکوست از
 جهت أَنَّكَ شَفِيعَ اعْظَمِ تَوْحِيدِ است و هرکه توحید ندارد کسی شفاعت
 او نکند و آنکه صاحب توحید نبود لا محاله که روزی آمرزیده شود و گفت
 عارف باش نا متحمل باشی و گفت قوی را در قبض افکند از برای آن
 منکر شدند و جمعی را در بسط بداشت ازین جهت بِوَحْدَانِيَّتِهِ مفر آمدند
 ۱۵ و گفت فراغت مَلِكٍ است که آنرا غایت نیست و گفت غریب نه
 آنست که کسی ندارد غریب آن مدبری بود که آخرت بفروشد و گفت
قَبْضِ اوایل فناست و بسط اوایل بقا هرکرا در قبض انداخت باقی
 گردانید و گفت از آب و گل چه آید جز خطا و از خدا چه آید جز
 عطا و گفت عارف همچون مردیست که بر شیر نشیند همه کس ازو ترسند
 ۲۰ و او از همه کس بیش ترسد نقلست که يك روز در استدراج سخن می
 گفت سابل گفت استدراج کدام بود گفت آن نشیند که فلان کس بدینه
 کلو بازی برد نقلست که آخر چندان درد درو بدید آمدن بود که هر
 شب گاهی بر بام خانه شدی آن خانه کی اکنون در برابر تربت اوست و
 ۲۴ آنرا بیت الفجوح گفتندی چون بر بام شدی روی بافتاب کردی و گفندی